



میلیونر شدن سالواتوره

باورش نمیشد. وقتی که راه میرفت صدای جیر جیر کفش تمام چرمی که به پا داشت دلش را غنچ میداد. به هر ویتزین و شیشه و آئینه که میرسید بدون اینکه بایستد زیرچشمی قد و قامت خود را و رانداز میکرد. توی کت و شلوار سرمه ای رنگ، پیراهن آبی و کراواتی که با ایندو هماهنگ بود نه تنها هیکل خپله و قد کوتاه و شکم و رقلمبیدش ناهنجار به نظر نمیرسید بلکه خیلی موزون و باوقار و خیره کننده بود و سر ناس و تخم مرغیش و صورت فربه مزین به سبیل پرپشت خرمائی رنگ حالا نه تنها نمیتوانست دستمایه شوخیهای نیشدار همکاران باشد بلکه اتفاقاً او را بسیار هوشمند و متفکر نشان میداد. جیب پر پول داشتن همین است دیگر! آدم اعتماد به نفس پیدا میکند و حس میکند که قدرت فتح همه دنیا را دارد. مثلاً همین کفشهایی که به پاداشت، کفشهایی که برای پای او ساخته شده بود، کفشهایی که آدم باهاشون راه نمیرفت بلکه پرواز میکرد. اینها را مگر میشد با حقوق کارگری خرید. اگر چند ماه کار میکرد و کرایه خانه نمیداد و هیچ خرج دیگری هم نداشت و خلاصه باد میخورد و کف پس میداد... شاید... تازه شاید نمیتوانست... اما نه...! آنوقت هم نمیتوانست چرا که کفاش تحویلش نمیگرفت. راه یافتن به کفشهایی که برای برلوسکونی و غیره کفش میدوزند کار ساده ای نیست. اصلاً او خیلی دوست داشت حالا که پولدار شده است یک مقدار توی پوست برلوسکونی برود. چرا که نه؟ همقد و قواره که بودند هردو ایتالیائی هم بودند، البته با قدری تخفیف، چرا که سالواتوره اهل سیسیل بود و سیسیلیها خودشان را ایتالیائی محسوب نمیکردند. حالا دیگر هر دو میلیونر هم هستند. همه چیز برلوسکونی به کنار، این براه انداختن پارتهای موسوم به بونگا بونگا بدجوری نظر سالواتوره را به خود جلب کرده بود. خیلی آرزو داشت که به یکی از این پارتهای راه پیدا کند و او نیز میان دخترکان خوش بر و رو چرخکی بزند.

باور کردن اینکه کارگر بودن او دیگر به گذشته تعلق داشت مشکل بود. اینکه کی و چگونه از آن گذر کرده بود را به خاطر نداشت. شاید این خاصیت پولدار شدن است که آدم قسمتهای ناخوشایند زندگی را رفته رفته فراموش کند. اما میدانست که فاصله اش با کارگری زیاد دور نبود. هنوز همکاران سابق را بخاطر داشت و توی ذهنش حک کرده بود که بعد از این پارتهای کذائی سری به کارخانه سابق بزند و از همکاران برای همیشه خداحافظی کند. از همان روزی که اولین برگه لوتو را خرید چنین قراری با خود گذاشت که اگر برنده شد یک خداحافظی چرب و نرم با همکاران برگزار کند و اینک برده بود و الوعه وفا! اما بعد از پارتهای.

نگاهی به ساعت مچی انداخت. نمیتوانست موقعیت عقربه ها را تشخیص دهد. درخشش خیره کننده صفحه آن مانع خواندن ساعت میشد. از اینجور ساعتها متنفر بود. اگر نشود ساعت را در هر شرایطی خواند پس به چه درد میخورد؟ با اینکه مدت زیادی بود راه

میرفت اما خسته نشده بود. بیخود نیست که این کفشهای تمام چرم اینقدر گران هستند. خیابان طولی بود. به نظر میرسید هنوز مسافت زیادی را پیش رو داشته باشد. مناظر خیابان در یک نگاه شبیه محل سکونتش بود. در هر دو سوی خیابان مردم برایش دست تکان داده و با لبخند به او سلام میدادند. برخی حاضر نبودند از او چشم بردارند. شاید به خاطر سر و وضع شیک و... یا شاید عکسش را توی روزنامه بعنوان برنده خوشبخت چاپ کرده بودند. هرچه بود او لذت میبرد که اینچنین مورد توجه عابرین و کاسبین و ساکنین خیابان قرار میگرفت. سی سال بود که دلش هوای چنین توجهاتی را میکرد. سی سال بود که جسمش برای آلمانیها کار میکرد و روحش توی کوچه های گرم سیسیل، بر سر جالیزهای خیار و هندوانه، دور و بر کافه ها و میکده های پرهیاهو و میان قهقهه های زنان و دختران سیسیلی پرسه میزد. سی سال بود که دلش میخواست از اینسو با کاسب آنسوی خیابان بر سر قیمت نان، فلفل دلمه، زیتون و پنیر چانه زنی کند. سی سال بود که امروز و فردا میکرد تا این سرزمین سرد و نمناک غریبه گز را بسوی سرزمین آفتاب و مردم خونگرم، بسوی سیسیل ترک کند. سی سال بود که لوتو میخرید و بخت یارش نبود و امروز شاد و شنگول و با لبخند اشرافی به سلام رهگذران متحیر پاسخ میداد. بالاخره توانست به همه کسانی که او را بخاطر لوتو خریدن هفتگی اش سرزنش می کردند ثابت کند که راه خوشبختی جاده اختصاصی یکفره است و هرکس باید شانس و اقبال خود را بیازماید. بالاخره موفق شد نشان دهد که برای عبور از زندگی کارگری فقط نباید دل را به جدال اتحادیه کارگری برای اضافه حقوق و اعتصابهای اختطاری و غیر اختطاری خوش کرد؛ که راههای دیگری هم وجود دارد تا از صف کار و ناداری برید و به صف عیش و نوش و دارائی پیوست. این راه را او پیموده و موفق شده بود....

آسته آسته داشت از پیاده روی و سلام علیکهای چاپلوسانه مردم ناشناس خسته میشد. دوست داشت زودتر به مقصد برسد. آنجائی که باید میرفت برایش تازگی داشت، جایی که قرار بود فقط عیش و نوش و پارتی بونگا بونگا باشد و دختران دلریای مراکشی و افسونگران چشم بادامی افغان و پری رویهای تیره پوست افریقا! یکبار به امتحانش میارزید. همینکه حوصله اش سر رفت و حسابی کلافه شد خیابان ناگاه به انتها رسید و از آمد و شد خالی. پشت سر را نگاه کرد هیچکس نبود... اما انگار آن دور دست چند نفر به او اشاره میکردند که وارد شود! ولی به کجا...؟ چشمان خسته را به اطراف چرخاند و از میان دود و غبار و مه رقیق که انگار بطور مصنوعی از جایی نامعلوم به این فضا دمیده میشد، ساختمان قدیمی یک کارخانه متروکه نظرش را جلب کرد. یعنی ممکن است که اینجا محل برگزاری پارتی باشد؟ ساختمان آجری قهوه ای رنگ همه مشخصات کارخانه را داشت. دودکشی که توی دل آسمان فرو رفته، سقف شیروانی، دروازه ریلی سنگین و ماشین آلات زنگ زده و از کار افتاده که دور و بر پراکنده بودند. نه! اصلاً حال و حوصله وارد شدن به کارخانه را نداشت. دیگر حالش از دیدن هرچه کارخانه بود بهم میخورد. سی سال تمام هر صبح زود خواب آلود و نومید به چنین مکانی وارد و غروب بیرمق و لهیده از آن خارج شده بود. آهی کشید و خواست راه آمده را بازگردد که کسی به زبان آلمانی گفت:

- آقای سالواتوره... آقای سالواتوره... لطفاً از این طرف! همه منتظر شما هستیم!

سالواتوره بی اختیار خطاب به مردی که یکدست به سینه داشت و تا کمر خم شده و با دست دیگر راه ورود را نشان میداد، به زبان ایتالیائی جواب داد:

- اینکه همیشه جانم... ما آمده ایم تفریح کنیم. با این دویج شکسته بسته ما که نمیشود اختلاط کرد.

از لحن اربابگونه خود تعجب کرد اما نگاهی بیتفاوت به مرد تعظیم کننده انداخت، نگاهی که میخواست بگوید ما از ازل چنین بوده ایم جانم!

مرد لبخند زنان تابلویی را به سالواتوره نشان داد که روی آن به زبان ایتالیایی نوشته شده بود: " در این مکان به زبان ایتالیایی صحبت میشود." با خواندن این جمله گل از گل سالواتوره شکفت و در حالیکه نمیتوانست لبخند لبان و درخشش دیدگان و کیفوری درون را پنهان کند، دست توی جیب کرد و یک اسکناس صد یورونی کاملاً نو کف دست مرد گذاشت و بسرعت وارد شد. گرچه از دریچه میان دروازه ریلی عبور کرد اما بر خلاف تصور نه به فضای کار و کارخانه که به راهرویی مفرش قدم گذاشت. صدای همهمه و خنده های مستانه از پشت دیوارهای راهرو که با نوری مخلوط از رنگهای قرمز و بنفش و صورتی از منبعی ناپیدا نورپردازی میشد، بگوش میرسید. داخل راهرو دراز کسی نبود، سالواتوره بدنبال روزنه ای برای ورود، دیوارها را با نگاه جستجو میکرد، گاه جلو گاه پشت سر و گاه می ایستاد و برای اطمینان گوش میداد. طنین قهقهه و سرور و خواندن یک ترانه عاشقانه ایتالیایی، همانی که او همیشه زیرلی زمزمه میکرد، از آنسوی دیوار می آمد. اما از کدام جهت؟ معلوم نبود! هر چه جلوتر میرفت راهرو مرموزتر و درازتر میشد. لحظه ای ترس توی جلدش رفت و فکر کرد که نکند همه اینها نقشه باشد؟ آدمهای پولدار باید مراقب اینجور توطئه ها باشند. مردد به عقب برگشت تا فاصله با در ورودی را تخمین بزند اما دری نبود تا چشم کار می کرد موکت قرمز و دیوارهای رنگی! یعنی او اینهمه راه آمده بود؟ چرا تنهایی به جایی ناشناخته قدم گذاشته بود؟ تصمیم گرفت که برگردد. انگار هنوز راه پارتی و عیش و نوش را بلد نشده و باید حالا حالاها تمرین میکرد. درست لحظه ای که میرفت میل گریز وجودش را تسخیر کند، صدای ظریف زنانه ای گفت:



- آقای سالواتوره... چقدر باید انتظار شما را بکشیم؟

او به سمت صدا چرخید و دخترک ظریف و ریزنقشی را دید که اصلاً با آن صدای زنانه تناسبی نداشت. دخترک با لبخند و همان صدا ادامه داد:

- لطفاً از اینجا وارد شوید. شما اول باید انتخاب کنید.

سالواتوره مشکوک به سمتی نگاه کرد که دخترک با دست اشاره میکرد. آنجا واقعاً یک در بود! چگونه ممکن است که او در را ندیده باشد؟ سالواتوره گیج شده و بدتر از همه این که نمیتوانست تشخیص دهد که دخترک چه به تن دارد؟ شاید بخاطر نورپردازی راهرو بود؟ معلق در این

فضای وهم آلود و مرموز دل را به دریا زد و از طریق در باریکی که دخترک خندان کنارش شق و رق ایستاده بود راهرو را ترک کرد.

آنسوی در دو دختر بچه ده یازده ساله منتظرش بودند. آنها دست دراز کردند. یکی دست چپ و دیگری دست راستش را گرفت. دستان ظریف و کوچک دخترکان در دستان زمخت و گنده سالواتوره گم میشد. سالواتوره بدجوری شرمسار شده بود. اینجا میان این دختر

بچه ها چه چیزی را میجوید؟ عیش و نوش و لهو و لعب را؟ میخواست از جلد آدم اتوکشیده پولدار شیک خارج شده و جلوی دختر بچه ها زانو زده و از جیبش عروسکی، شکلاتی چیزی بیرون بیاورد و سر به سرشان بگذارد و به بازی اشان گرفته و آنها را از خنده روده بر کند تا به آنها بگوید که او از آن آدمها نیست. اما انگار دیگر دیر شده بود. دخترکان صندلی گردان چرمی قرمز رنگی را نشانش دادند و با صدائی زنانه که درون سالواتوره را به هم میریخت گفتند:

- الساعه آنها میآیند و شما باید زیباترین را انتخاب کنید.

سالواتوره روی صندلی نشست و دل چرکین منتظر ماند. این انتظار زیاد طولانی نشد. دخترانی که تنها پوششان شورت و سینه بند بود در یک صف طولانی وارد شدند. سالواتوره حریص و چشم دریده یکی یکیشان را با ولع نگاه میکرد و از هر کدام ایرادی میگرفت. یکی پستانش بزرگ بود، یکی کون و کیپش لاغر بود، یکی بیش از اندازه استخوانی بود دیگری چشمانی بیروح داشت و... توی این صف طویل و بی انتها دخترکی با موهای بور و چشمان آبی وول میخورد و با شیطنتی آشنا برای سالواتوره سعی میکرد دیگران را پشت سر گذاشته و نوبتش را جلو بیاندازد. دخترک توجه او را جلب کرد، از جا برخاست تا او را دقیقتر ببیند. دخترک وول میخورد، بیقرار میجنبید، هی خودش را لابلای دیگران پنهان میکرد. برای یک لحظه، فقط یک لحظه کوتاه، صورتش را به سالواتوره نشان داد و همان یک میلیونیم ثانیه کافی بود که او از جا برخیزد و دری وری گویان و شتابان همه این بند و بساط را پشت سر گذاشته خودش را به خیابان، به جایی که بشود نفس کشید، به محیطی باز برساند. جلوی کارخانه ایستاد و فریاد زد:

- دختره چشم سفید بی آبرو، هنوز بوی پول به مشامت نرسیده زودتر از من از اینجور جاها سردرآوردی؟ بدبخت کون... اینجا جای تو نیست... اینجا جای زنان و دختران گدا گشنه آفریقائی است، اینجا جای دختران جنگ زده افغانیست... تو دختر سالواتوره میلیونری، ترا چه به این جاها؟... بگذار دستم بهت برسد....

یعنی دخترش هم او را دیده بود؟ اگر دیده باشد و خبر برای مادرش برده باشد چه؟ او اصلاً حال و حوصله قر و لندهای دولورس را ندارد. دولورس کجاست؟ نکند او هم سر از این پارتهای بونگا بونگا درآورده باشد؟... نه بابا، اینجور پارتهای فقط برای مردان میلیونر است. مردان مایه دار یکطرف و زنان محتاج پول طرف دیگر!... شاید برعکسش هم وجود داشته باشد. زنانی که پول میدهند تا مردان دلخواهشان را به چنگ آورند. اما دولورس اینگونه نیست! پس این دخترک بی حیا از که یاد گرفته که چنین باشد؟

و خود به خویش پاسخ داد:

- از تو... از پدرش!

عذاب وجدان آزارش می داد. دلش میخواست وارد شود و موهای طلائی این گیس بریده گستاخ را دور دست حلقه زده و او را تا خانه بدنبال خود سگ کش کند تا بفهمد دختر سالواتوره بودن یعنی چه؟ اما او عاشق تک دختر دردانه اش بود و نمیتوانست با او بد خلقی کند. شاید اصلاً او اشتباه میکرد. آره حتماً او اشتباه میکرد. دختر او اهل چنین بند و بساطهایی نبود. عجباً! توی چه مخصه ای گیر افتاده بود. هم اینکه از ضمیرش گذشت که آیا راه گریزی از این مخصه نیست، صدای مردانه زمختی پرسید:

- آقای سالواتوره نمیخواهید برویم کارخانه؟ ساعت یازده قرار داریم برای مهمانی خداحافظی.

کنار خیابان یکی از آن ماشینهای شیک تولید ایتالیا پارک کرده بود. مارکش را تشخیص نمیداد اما مطمئن بود ایتالیایی است. او قسم خورده بود که اگر روزی پولدار شود فقط اتومبیل ایتالیایی بخرد و لابد خریده بود. کنار در عقب مردی بلند قد و موفرفری ایستاده و بی صبرانه او را نگاه میکرد. او این مرد را میشناخت. مسلماً... او راننده در استخدامش بود. اما نه، او را از قبل، از زمان کارگری میشناخت. آخ خدای بزرگ امروز او را چه می‌شود؟ هیچ چیز را نمیتواند واضح ببیند، کم حافظه و خنگ شده است... خوب معلوم است که راننده را میشناسد! سابقاً با او همکار بود. او همان راننده عجول لیفتراک است که همیشه لیفتراک را با فراری اشتباه میگرفت و مرتب تا میشد و میخورد گاز میداد. از اینکه چهره آشنا و رفیق قدیمی را بجا می آورد خوشحال شد. نزدیک رفت و دستی روی شانه او کوبید و با لحنی صمیمی گفت:

- الکساندر، این ادا اطوارهای آقا و شوferی را دور بریز. من هنوز هم همون سالواتوره کله تخم مرغی ام. بشین پشت فرمون و بگاز بریم کارخونه.

الکساندر گازید و آنهم چه گازیدنی. چنان با سرعت و ویراژهای پی در پی رانندگی میکرد که بند دل او پاره می‌شد. خیابانها و چهارراهها و میادین را مثل برق پشت سر گذاشت بدون اینکه سالواتوره تشخیص دهد از کجاها عبور کرده اند و چنان پر سر و صدا غیژه کنان جلوی در کارخانه پارک کرد که همه کارکنان بخش اداری سر از پنجره طبقات متفاوت بیرون آوردند و با هیجان اتومبیل را به هم نشان دادند و فریاد زدند:

- این سالواتوره است. این ماشین سالواتوره است.

یکی که خود را تا کمر از پنجره طبقه سوم آویزان کرده بود پرسید:

- سالواتوره... سالواتوره... خرپول شدن چه لذتی داره؟

سالواتوره سالانه سالانه از ماشین پیاده شد و طوری وانمود کرد که انگار صداها و متلکهای آنها را نشنیده و فقط برایشان دست تکان داد و همراه شوfer وارد کارخانه شد. داخل سالن تولید، سالنی که او سی سال آنجا کار کرده بود، همه همکاران جمع شده بودند و با دهان باز هیبت شیک و جیر جیر کفشهای تمام چرم او را نظاره میکردند. سالواتوره به هرکس که می‌رسید از پیر و جوان گرفته تا قدیمی و تازه کار، و از آلمانی و خارجی گرفته تا ریز و درشت، خلاصه به همه و همه دست می‌داد و یک اسکناس صد یورویی هدیه اش می‌کرد. همکاران یواش یواش دور او حلقه زدند و او را به سمت میز کار قدیمی اش هدایت کردند. کسی چیز خاصی نمیگفت اما همه از دست و دلبازی و سخاوت سالواتوره خشنود بودند و درگوشی از او تعریف میکردند. میز کارش را با گل و گیاه تزئین کرده بودند و کنار آن یکی از نو ترین چهارپایه های قسمت را گذاشته بودند تا او رویش بنشیند.

سالواتوره نشست و می‌خواست شروع به صحبت کند که حلقه همکاران از ته شکافته و تبدیل به کوچه شد. کوچه ای که ابتدایش سرکارگر ایستاده و با لبخندی چاپلوسانه او را نگاه می‌کرد و انتهایش او نشسته و توی ذهن قول و قرار خود با همکاران را مرور می‌کرد:

- روزی که من میلیونر شوم به این آقای سرکارگر خواهم گفت که برای هر بار پارس کردن یک اسکناس پنجاه یورویی جایزه خواهد گرفت. و مطمئنم که او بارها پارس خواهد کرد.

و حالا روز موعود فرا رسیده بود. سرکارگر و همکاران حضور داشتند و جیب او هم تا خرخره پرپول بود. همه همکاران هم مشتاقانه منتظر بودند که سالواتوره به عهدش وفا کند. سرکارگر که از طریق گوشهای مخفی به چند و چون قول و قرار او پی برده بود پیش دستی کرد و همانطور که خیره سالواتوره را مینگریست مثل یک سگ واقعی کهنه کار پارس کرد :

- هاف... هاف...

سالواتوره رضایتمندانه بقیه را نگاه کرد. یعنی که: نگفتم؟ بفرما... نخواستی پارس میکند. سپس دست توی جیب کرده اولین اسکناس پنجاه یورویی را جلو آورد و سرکارگر ادای دوییدن سگها را درآورد و اسکناس را از میان انگشتان سالواتوره با دندان قاپید. دوباره به اول کوچه برگشت و رو به سالواتوره پارس کرد:

- هاف هاف... هاف...

سالواتوره هم خندان اسکناس بعدی را از جیب درآورد و آنرا مثل تکه استخوانی که سگ دله ای را تحریک کند رو به سرکارگر تکان تکان داد. سرکارگر اینبار هم دوان دوان اسکناس را با دندانهایش از میان انگشتان سالواتوره بیرون کشید. این کار چندین مرتبه تکرار شد. بار اول و دوم کارگران با حیرت و ناباوری ماجرا را نگاه میکردند اما دفعات بعد از خنده ریسه میرفتند. این بازی آنقدر تکرار شد که تعداد زیادی از همکاران از زور فشار خنده با چشمان اشکی روی زمین ولو شده و اسکناسهای سالواتوره هم ته کشید. سر کارگر اما دست بردار نبود. اینبار روی زمین مقابل او چمباتمه زد. درست مثل یک سگ واقعی. و شروع کرد به زوزه کشیدن. یکی از میان همکاران داد زد :

- سالواتوره... زوزه قیمتش گرونتره... یکصد یورو!

بقیه هم یکصدا تکرار کردند :

- یکصد یورو... بیچاره داره زوزه میکشه... اینکه برای تو پولی نیست!

سالواتوره با نارضایتی دست توی جیب کرد و اولین اسکناس یکصد یورویی را به دندانهای سرکارگر، که حالا به نظر تیزتر و درشت تر میرسیدند، سپرد. ولی کار به اولی ختم نشد و با دومی و سومی هم خاتمه نیافت بلکه آنقدر تکرار شد که همه اسکناسهای یکصد یورویی هم خرج این زوزه بازی شد. سرکارگر روبروی او چمباتمه زده و زوزه میکشید و جمعیت با ترحم به زوزه ها گوش میداد و مصرانه از او میخواست که پول خرج کند. سالواتوره همانطور نشسته جیبهای شلوارش را پشت و رو کرد و ملتسانه گفت:

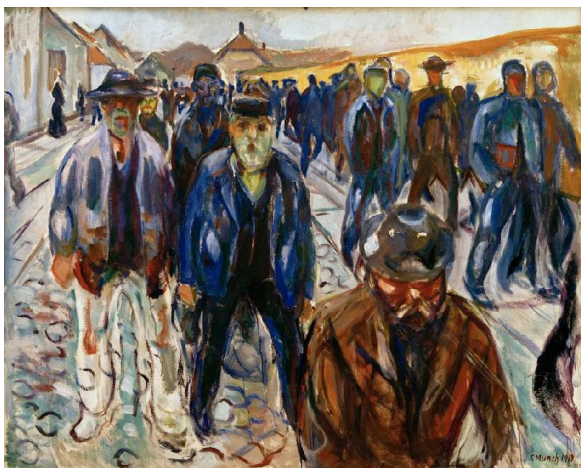
- ندارم... به خدا دیگه پولی به همراه ندارم...!

سرکارگر خیال رضایت را نداشت. دیگر زوزه نمیکشید بلکه با نشان دادن دندانهای تیزش مثل سگهای هار خُر خُر میکرد. سالواتوره دوباره با تمنا و خواهش گفت:

- ندارم... نیست... همه را گرفتی... باشه برای دفعه بعدی!

سرکارگر، که حالا دیگر واقعاً سگ شده بود، سر و دمی تکان داد و بی‌رحمانه و از ته دل پارس کرد. صدای سهمگین پارس او توی دلِ سالواتوره را لرزاند و روی چهار پایه پیکه خورد. سگ به میان پاهای سالواتوره خیره شد و با پوزه کف آلود خیز برداشت تا از میان پاهای او چیزی را به امانت برکند، سالواتوره دو دست را میان پاها سپر کرد و با نعره گوشخراشی از روی صندلی بلند شد و با چشمان قرمز خون گرفته مقابل خود را نگریست....

سرکارگر آنجا ایستاده بود. در هیبت همیشگی و با قیافه اخم آلود همیشگی. خطاب به او میگفت :



- هی سالواتوره ... نمیخوای مشغول کار بشی؟

سالواتوره گیج و منگ و حیران دور و بر خود را نگاه می کرد و نمی‌دانست قضیه چیست. با تأکید و تعجب پرسید:

- کار...؟

سرکارگر در حالیکه بیحوصله از او فاصله میگرفت جواب داد:

- آره کار... کاف، آ چسبان بیکلاه، ر... با همدیگه میشه کاررررر...

و خطاب به یکی از کارگران گفت:

- سیصد دفه گفتم نذار روی این صندلی لم بده و چرتش بگیره... خوابهای ناجور میبینی و کار دستش میدی.

سالواتوره باید دوباره کار میکرد. باورش نمیشد!

آهنگر

بهار ۲۰۱۳